

کودک پستی صفحه کودک و نوجوان



نویسنده ما باشید

نوشتن را دوست دارید؟ تا به حال داستان نوشته‌اید؟ دلتان می‌خواهد نوشته‌تان در روزنامه چاپ شود؟ اگر این‌طور است، می‌توانید برای ما بنویسید. از هرچه دلتان

می‌خواهد. می‌توانید از خانه، محله و شهر خودتان بنویسید. از مدرسه، پارک، دوستان و بازی‌هایتان. از آرزوهایتان برایمان بنویسید. می‌توانید داستان‌های تخیلی یا واقعی بنویسید. نوشته‌هایتان را همراه با یک عکس خودتان برای ما به آدرس روزنامه بفرستید تا آنها را با اسم خودتان در این صفحه چاپ کنیم.

قصه، رنگ، توپ

اسماعیل آذری نژاد



کهنیلویه و بویراحمد استانی است در جنوب غربی ایران؛ استانی سرسبز که جنگل‌های بلوط‌زیا دارد و کودکانی که عاشق قصه‌اند. من اسماعیل آذری نژاد هستم. بیشتر از ۵ سال است برای کودکان ۶۰ روستا کتاب قصه می‌برم تا آنان بسایار مهربان دوست باشند و در این سال‌ها چقدر دوستان خوبی شدند. کودکان روستایی هر روز عصر که از چوپانی در کوه برمی‌گردند، زیر درختان بلوط جمع می‌شوند و باهم قصه می‌خوانند، نقاشی می‌کشند و در مورد کتاب‌هایی که خوانده‌اند باهم حرف می‌زنند. اینجا قصه بچه‌ها را برایتان می‌نویسم. هر هفته یک قصه کوتاه از بچه‌های روستایی کهنیلویه و بویراحمد بخوانید.



عکس: ایران

روزی که پروین به روستای قاتل پدرش رفت

پدر پروین وقتی او نوزاد بود، در یک مشاجره کشته شد. روزی به روستای پروین رفتم. دلم می‌خواست بچه را با خودم به روستای همسایه ببرم. کسی که باعث مرگ پدر پروین شده، اهل روستای مجاور بوده است. به خاطر همین دو روستا سال‌هاست با هم ارتباطی ندارند. بعد از اینکه در روستای پروین برای بچه‌ها قصه خواندم، پیشنهادم دادم همه با هم به روستای مجاور برویم. بچه‌ها قبول کردند. پروین ۱۰ ساله هم قبول کرد که به روستای قاتل پدرش برود. برایش خیلی سخت بود. قدم‌ها را با سختی و آکراه برمی‌داشت اما به هر حال آمد. بچه‌های هر دو روستا با هم فعالیت گروهی انجام دادند. دوستانه بازی کردند و قصه خواندند. قرار شد روز بعد بچه‌های آن روستا هم به روستای پروین بیایند تا با هم بازی کنند و قصه بخوانند. آن روز برایم یکی از بهترین روزهای این سال‌ها بود.

بازی با عروسک‌های جادویی

«زندگی در اعماق اقیانوس» و «یک گله، یک ماجرا» دو نمایشی بود که توسط گروه «عروسک‌های جادویی» در هفته کودک در محوطه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای بچه‌ها اجرا شد.

بچه‌ها این نمایش‌ها را خیلی دوست داشتند چون خودشان می‌توانستند در آن مشارکت کنند این نوع نمایش در فضایی غیر از سالن تئاتر اجرا می‌شود و به آن «نمایش محیطی» یا «تئاتر خیابانی» می‌گویند.

زهره مریدی، کارگردان این نمایش‌هاست. او درباره گروه «عروسک‌های جادویی» و نمایش‌ها این‌طور

می‌گوید: «این دو نمایش مورد استقبال کودکان زیادی قرار گرفت.» «زندگی در اعماق اقیانوس» نمایشی است محیط زیستی درباره تأثیر زیاله در زندگی جانوران دریایی. چون تماشاگران نمایش ما می‌توانستند نقشی در جمع‌آوری زیاله‌هایی که به عنوان دکور استفاده کردیم، داشته باشند، از این کار خوش‌شان آمد. نمایش «یک گله، یک ماجرا» هم درباره اعتماد کردن است. در این نمایش گوسفندان با کسی دوستی را شروع می‌کنند که در ظاهر همراه و یاور آنهاست و در این میان احساس چوپان خود را فراموش می‌کنند. این انتخاب اشتباه مشکلاتی را برای این گوسفندان به وجود می‌آورد.»



عکس: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نیما هوای مادرش را دارد

یگانه خدای

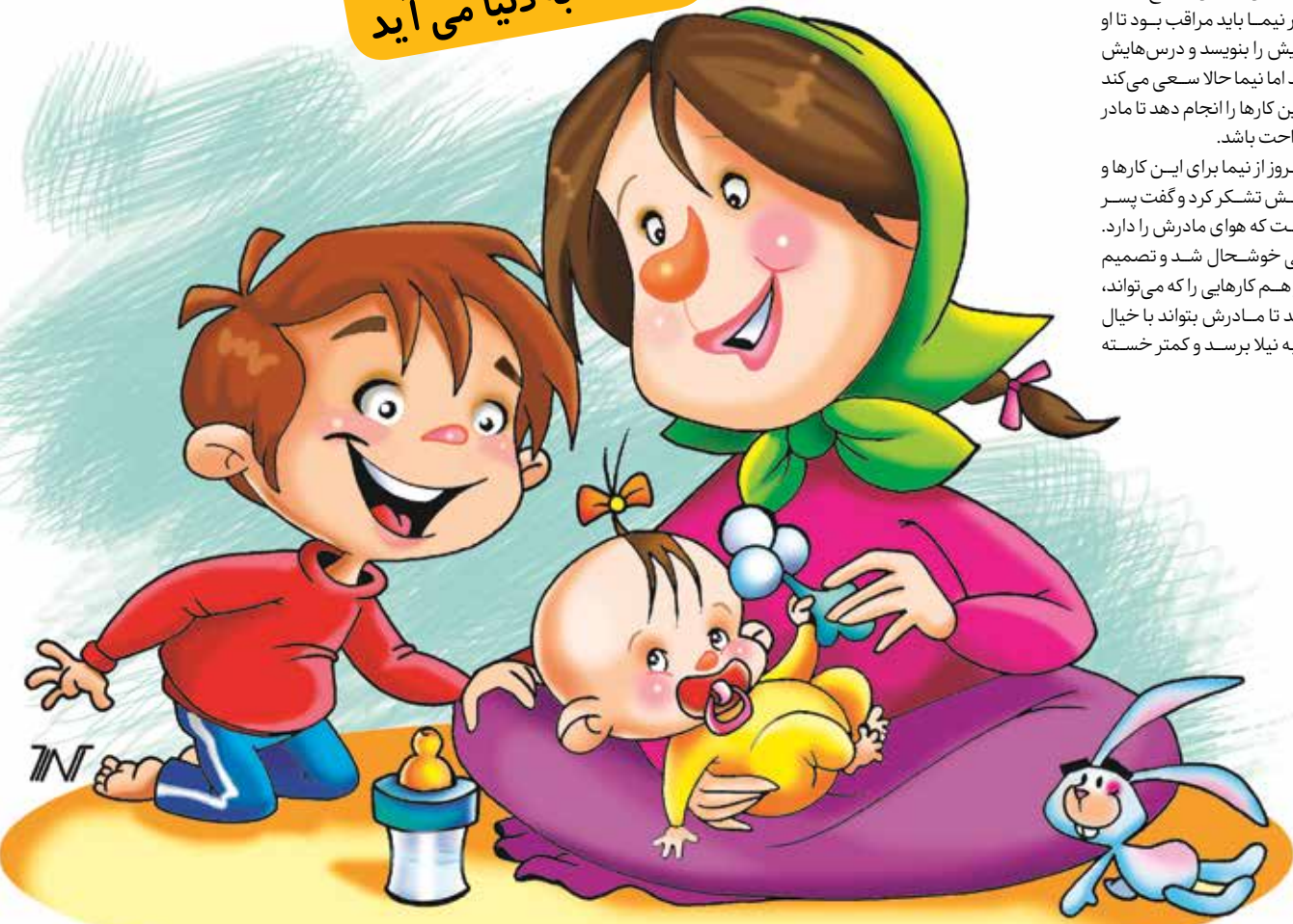
می‌کند تا ظرف‌ها را جمع کنند. قبلاً مادر نیما باید مراقب بود تا او مشق‌هایش را بنویسد و درس‌هایش را بخواند اما نیما حالا سعی می‌کند خودش این کارها را انجام دهد تا مادر خیالش راحت باشد.

مادر دیروز از نیما برای این کارها و کمک‌هایش تشکر کرد و گفت پسر خوبی است که هوای مادرش را دارد. نیما خیلی خوشحال شد و تصمیم گرفت باز هم کارهایی را که می‌تواند، انجام دهد تا مادرش بتواند با خیال راحت‌تر به نیلا برسد و کمتر خسته شود.

امسال ماه مهر برای نیما که کلاس سوم دبستان است با سال‌های قبل فرق داشت. مادر نیما همان روزهای اول مهر یک دختر به دنیا آورد و نیما حالا یک خواهر کوچک دارد. چند روز اول همه خانه مادر بزرگ بودند و نیما از همان جابه مدرسه می‌رفت. مادر بزرگ از مادر و نوزاد مراقبت می‌کرد تا مادر نیما حالش بهتر شود. الان سه روز است آنها به خانه‌شان برگشته‌اند. مادر نیما باید کارهای قبلی را انجام دهد یعنی غذا پزد، خانه را تمیز کند و به نیما در درس‌هایش کمک کند و هم باید به نوزاد برسد که خیلی هم کار دارد. خواهر کوچک که اسمش نیلاست خیلی وقت‌ها گریه می‌کند و باید شیر بخورد یا پوشکش عوض شود و بعد هم مادر یا پدر او را راه ببرند یا بغل کنند تا بخوابد. تازه خیلی وقت‌ها نصف شب نیما صدای نیلا را می‌شنود که گریه می‌کند و مادرش مجبور می‌شود بیدار شود.

نیما وقتی دید مادرش خیلی کار دارد و نمی‌تواند بخوابد و حسابی خسته می‌شود تصمیم گرفت کمکش کند. حالا او تختش را خودش مرتب می‌کند، وقتی از مدرسه برمی‌گردد لباس‌هایش را مرتب آویزان می‌کند و وقتی ناهار یا شام می‌خورد کمک

وقتی بچه تازه‌ای در خانه به دنیا می‌آید



عکس: مریم اکبر / ایران

پسر شیرین مثل شمشیرن؟!!

مجید احمدی‌نیا

هفته پیش، روز جهانی دختر بود. سال‌ها پیش که من هم مثل شما دانش‌آموز بودم، بیشتر دعوای ما در مهدکودک و مدرسه و کوچه و خیابان این بود که من پسر، پس قوی‌ترم و یکی هم می‌گفت من دختر، من از شما بهترم. اما الان چند سالی می‌شود که بیشتر آدم‌ها فهمیده‌اند دختر بودن یا پسر بودن، به این معنی نیست که کسی از دیگری بهتر است.

سال‌ها گذشت و من معلم شدم، معلم زبان انگلیسی. همیشه حواسم بود تا شاگردهایم با حرف‌هایشان همدیگر

را آزار ندهند، حتی به شوخی. مثلاً بعضی وقت‌ها که قرار بود یک بازی خاصی انجام دهیم، یکی از پسرهای می‌گفت این بازی پسرانه است، شما (دخترها) نمی‌توانید و نباید بازی کنید. من هیچوقت اجازه ندادم تا در این دعوای حتی به شوخی، کسی ناراحت شود و دلش نخواهد بازی کند. یا مثلاً بعضی وقت‌ها که قرار بود دانش‌آموزهایم یک نمایش را از گفت‌وگوهای کتاب‌شان، در کلاس بازی کنند، می‌دیدم که بعضی‌ها دوست نداشتند نقش دختر داشته باشند. یا اگر کسی می‌خواست نقش یکی از دخترها

را بازی کند، دیگران به او می‌خندیدند. به این لحظه که می‌رسیدیم، من برایشان توضیح می‌دادم که این فقط یک نمایش است و اصلاً هیچ اهمیتی ندارد که شما نقش معلم را بازی کنید یا دانش‌آموز را، نقش پسر را بازی کنید یا دختر را، پدر باشید یا مادر، راننده باشید یا خلبان. مهم این است که در هر نقشی و در هر شغلی و جنسیتی، کنار هم با خوشحالی و آرامش زندگی کنید و اگر یکی از شما مشکلی داشت، بقیه باید به او کمک کنند تا او هم مثل شما خوشحال شود.

سعید ناگهان فریاد می‌زند: «ساعتم! ساعتم نیست.» محمد به جای خالی ساعت روی مچ سعید نگاه می‌کند. پادشاه هست که توی اتاق ساعت هنوز به دست سعید بود چون آنجا از او خواسته بود ببیند چقدر زمان گذشته از وقتی داخل خانه شده‌اند. آخر عقربه‌های ساعت سعید شیرنگ است. سعید می‌گوید: «حتماً اونجا افتاده. الان می‌رم بپاشم می‌کنم.» و بعد به سمت ساختمان می‌دود. محمد نمی‌داند چه کار کند. منتظر بماند یا برود. تصمیم می‌گیرد دنبال سعید برود. سعید به چالاک‌ای از دریچه داخل می‌شود. چند ثانیه بعد محمد هم داخل اتاق می‌شود. بچه‌ها روی زمین دنبال ساعت می‌گردند. اثری از ساعت نیست. «شاید بیرون افتاده باشه. توی حیاط.» این را محمد می‌گوید. بچه‌ها می‌آیند از اتاق خارج می‌شوند که صدایی به وضوح از آن طرف دیوار شنیده می‌شود. انگار کسی دارد با خودش حرف می‌زند. بچه‌ها می‌ترسند. صدا واضح است. حالا می‌شود کلمات را شنید که تک‌تک ادا می‌شوند. «من... تو... کجا... من... حالا...» اینها کلماتی هستند که بچه‌ها می‌شنوند. دیگر جای تردید نیست. فریاد می‌کشند و فرار می‌کنند.

ادامه دارد

بازی پسرانه
بازی دخترانه



خانه ارواح

۱۲+

برگرفته
از یک داستان واقعیقسمت
سومداستان
دنباله دار

در قسمت قبل خواندیم که فرشاد و محمد و سعید، سه دوست همکلاسی تصمیم می‌گیرند وارد خانه متروکه‌ای شوند که در محله‌شان است. می‌گفتند خانه مال دکتر جوانی بوده که گویا زنش را به قتل رسانده و از آنجا رفته. انگار روح زن در خانه سرگردان است چون هربار خانواده‌ای در خانه ساکن می‌شدند، خانه آتش می‌گرفته و حالا سال‌هاست خالی است و بعضی شب‌ها صداهای عجیبی از داخل آن شنیده می‌شود. آن روز سعید از روی دیوار داخل حیاط می‌پرد اما وقتی پایش به زمین می‌رسد، مقابل چشمش دو چشم براق می‌بیند که به او زل زده است. سگی بزرگ با چشمان قهوه‌ای مقابل او ایستاده است. سگ راهش را می‌گیرد و می‌رود. محمد هم از روی دیوار وارد حیاط می‌شود. آنها به ورودی ساختمان می‌رسند که درش قفل است. سگ دوباره ظاهر می‌شود. با دنبال کردن سگ به دری مخفی

پشت ساختمان می‌رسند و با تردید داخل می‌شوند. با مشاهده چوب‌های سوخته گرم متوجه می‌شوند کسی در خانه بوده است. و حالا ادامه داستان.

وقتی چشم بچه‌ها به تاریکی عادت می‌کند، تازه می‌توانند اشیای موجود در اتاق را که بعد از ورود از در کوچک مقابل‌شان نمایان شده است، ببینند. یک گلیم کهنه وسط اتاق پهن شده که بعضی جایش‌ها پاره است. یک بوفه گوشه راست اتاق است که شیشه‌های آن شکسته. یک میز کوچک کشودار کنارش به چشم می‌خورد. روی گلیم، دو پتوی کثیف روی هم انداخته شده و آثار سوختن چوب در تشت بزرگی که کنار آن است دیده می‌شود. بدون شک کسی اینجا بوده اما چه کسی؟! همه اهل محل می‌دانند خانه سال‌هاست خالی است و کسی در آن زندگی نمی‌کند. اصلاً درش قفل است و حتی در ساختمان هم قفل خورده. محمد می‌گوید: «اما چجوری اومدن توی خونه؟!؟» سعید رومی‌کند به محمد و می‌گوید: «همونجوری که ما اومدیم.» بچه‌ها به هم نگاه می‌کنند و یکپو توی دل‌شان خالی می‌شود. هرکسی می‌تواند داخل خانه شده باشد. مساله این است که اصلاً نمی‌دانند آنها که داخل خانه شده‌اند، کی هستند و از کجا آمده‌اند و چه